



آلوت

آلوت

امیر خداوردی

آلوت

نویسنده: امیر خداوردی

ویراستار: رها فتاحی

طراح جلد: عاطفه حاتمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵ (این اثر پیش‌تر و در سال

۱۳۹۶ توسط نشر نگاه منتشر شده است.)

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۶-۹

سرشناسه: خداوردی، امیر، ۱۳۵۹-

عنوان و نام پدیدآور: آلوت/امیر خداوردی؛ ویراستار رها فتاحی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۶-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۵۸۹۶۶۱

امیر خداوردی (۱۳۵۹، تهران) دانش‌آموخته‌ی فقه و اصول در مقطع دکتری و ادبیات فارسی در مقطع کارشناسی ارشد است. او در اواسط دهه‌ی ۹۰ با انتشار رمان آمین می‌آورد حرفه‌ی نویسندگی را شروع کرد و با آلوت توانست توجه منتقدان ادبی را به دنیای داستان‌نویسی خود جلب کند و چندین جایزه‌ی ادبی دریافت کند و تحسین شود. خداوردی با صبغه‌ی تحصیلات حوزوی خود سعی کرده از چشم‌انداز دیگری به رویدادهای داستانی و قصه‌نویسی نگاه کند. جنون خدایان، سومین رمانش، اثری بود در همین مسیر و به تثبیت جایگاهش در ادبیات داستانی امروز ایران کمک شایانی کرد. او بعدها در جستارهایی با عنوان آفتاب‌گرفتگی به تأمل در کش‌وقوس‌های رمان و مذهب در ایران پرداخت. از این نویسنده کتاب‌های صید مرغ سنگ‌خوار و آفتاب‌گرفتگی در نشر برج منتشر شده است.

امیر خداوردی



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول
کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.



ممالک ایران

۱. ممالک این منطقه تابع روس هستند.
۲. ممالک این منطقه تابع عثمانی هستند.
۳. روستای شنیز؛ محل اختفای فخرالدین در اواخر عمر
۴. کابین (مرکز مملکت خودمختار کهستان): در این نقشه مملکت زابلستان تا به این منطقه کهستان است.
۵. بیوند؛ شهری در فجستان (فجستان کشور مستقلی است که از شرق با هند همسایه است و از غرب با ممالک ایران)
۶. بچوردا؛ شهر بندری فجستان

روزی که به دنیا آمد، سرک کشیده بودم توی خانه‌شان. تا اندام نزار، کبود و غرق خون و کثافتش را دیدم، یقینم شد این بچه باید از علمای قرن هفتم-هشتم می‌شد، قاعدتاً بغداد می‌رفت و آن‌جا فقه می‌خواند و سرآخر به کرسی درسی تکیه می‌زد. حالا چرا قرن هفتم-هشتم؟ شاید چون پایان دوران طلایی فقه و کلام و علوم دینی بود، و چرا به همچو یقینی رسیدم؟ راستش نمی‌دانم، ولی خوب می‌دانم که هیچ چیز مهمی طبق قواعد اتفاق نمی‌افتد.

لامپ صد و ات حیات را روشن نکرد. به آسمان خیره شد، آسمان روی سرش پر از ستاره بود، مملو از ستاره‌های ریز و درشت، شبیه آسمان کویر، شبیه آسمان شهری در شمال غربی «فَجَسْتان»، نزدیک مرز مشترک صفویه و «کُهِستان»، شهری که «بیوند» نام داشت، شهری که مردهایش را قمیص و شلوارپوش می‌بینی و زن‌ها را که در کوچه‌خیابان پیدایشان نمی‌شود، اگر یک وقت دیدی برقع بر سر خواهی دید؛ چادری سرتاسری که هیچ نمی‌گذارد بفهمی چه کسی را توی خود مخفی کرده است. فخرالدین مردی سلفی که قاعدتاً باید از علمای قرن هفتم-هشتم می‌شد، مردی که نیمه‌های شب لامپ صد و ات روشن نمی‌کرد و آسمان شب را طوری رصد می‌کرد، که انگار باید لابه‌لای ستاره‌ها چیزی پیدا کند، در همچو جایی بود. آیات آخر سوره‌ی آل عمران را می‌خواند. تمام تلاشش را کرد تا کمی تفکر کند. از ابن عساکر نقل است که رسول خدا گفته است: «وای بر کسی که این آیات را بخواند و در آن تفکر نکند!» این بود که مثل هر شب دست و پا می‌زد در خلقت آسمان و زمین تفکر کند. نه، هیچ وقت نمی‌توانست این طوری افکارش را جمع و جور کند. باید می‌رفت

مبال. با خودش گفت: «نه!» نفسی کشید و ادامه داد: «چه آسمان عظیمی!» هر شب این جمله را تکرار می‌کرد، به اندازه‌ای که دیگر برایش پوچ شده بود. طبق معمول چیزی یادش افتاد که از به یاد آوردنش اجتناب می‌کرد. برای این‌که در آسمان‌ها و زمین تفکر کرده باشد، دوباره پیش خود گفت: «چه آسمان عظیمی!» فرقی نداشت آسمان پرستاره باشد یا مهتابی، حتی پر از ابرهای سیاه هم اگر بود، فخرالدین می‌گفت: «چه آسمان عظیمی!»

هفت سالش که شد مثل بقیه رفت مدرسه، مدرسه‌ی دولتی.

و یک ساعت به فجر، بی این‌که کسی صدایش کند یا ساعت کوکی زنگ بزند، طبق معمول از خواب بیدار شد. لیلی هنوز خواب بود. قمیصش را روی زیرپوش آستین‌کوتاهش پوشید و عرقچین بر سر از کنار اتاق دخترها و اتاق پسرها و سه اتاق دیگر گذشت. همه‌ی درها باز بود، جز درِ اتاقِ بتول. فخرالدین اعتنایی نکرد. درِ اتاق بتول شب‌ها همیشه‌ی خدا بسته بود. وقتی هم که نوبتش می‌شد، یک‌بار سرشب و یک‌بار آخرشب باز می‌شد، و هیچ‌وقت بین شب، فخرالدین را نمی‌دید که از اتاق بتول بیرون بیاید و برود حمام و دوباره برگردد به اتاق، نماز شبی بخواند و کنار همسرش دراز بکشد. این اتفاق فقط برای لیلی و دو همسر دیگر می‌افتاد، بتول از این ماجراها نداشت.

خودبه‌خود قبل از اذان صبح بیدار شدن را از پدرش ارث برده بود. پدرش هم عالم بود، عالم دین؛ به بچه‌ها تعلیمات دینی درس می‌داد. معلم ابتدایی بود و برای کلاس پنجمی‌ها دینی هم می‌گفت. خیلی وقت‌ها هم معلم ورزش می‌شد. معلم ورزش نداشتند، این بود که هر معلمی که بیکار بود، معلم ورزش می‌شد. زنگ ورزش یک توپ پلاستیکی به بچه‌ها می‌دادند و بچه‌ها مثل گله‌ی گوسفند از این‌طرف حیاط به آن‌طرف دنبال توپ می‌دویدند، حتی دروازه‌ای چیزی هم در کار نبود که کسی گل بزند. بعضی‌ها می‌افتادند و دست‌وپایشان خونی می‌شد. فخرالدین، اما هیچ‌وقت دنبال توپ نرفت. برای خودش زیر درخت نارنج، بازی می‌کرد، با یک شاخه‌ی کوچک روی خاک شکل‌هایی از توپ، درخت و کوهی بلند که از دور آبی‌رنگ بود می‌کشید و شکل چیزی که نمی‌دانست چیست؛ چیزی شبیه کلمه‌ای که معنا نداشت، چیزی که شبیه هیچ‌چیز نبود و هیچ نمی‌فهمید چه

کشیده و حتی چه شکلی است. بعدها که فهمید نقاشی کشیدن حرام است، بابت این کارش استغفار کرد و خدا را شکر کرد که آن موقع هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، و هرچه به مغزش فشار آورد یادش نیامد دقیقاً کی بود که به بلوغ رسید.

پدر فخرالدین که معلم ورزش می‌شد، همه را به‌صف می‌کرد و نرمش می‌داد، و اگر خودش کلاس نداشت و زنگ ورزش یا کلاس دیگری را هم به‌عهده نگرفته بود، تنها توی اتاق معلم‌ها می‌نشست و معلوم نبود چه کار می‌کند.

فخرالدین خیره به آسمان بود و آیات آخر سوره‌ی آل عمران را آرام‌آرام می‌خواند، و سعی می‌کرد به‌هیچ‌وجه به یاد دوران کودکی‌اش نیفتد. به‌قدری از یادآوری گذشته پرهیز داشت که خیلی وقت‌ها حس می‌کرد همه‌اش خواب بوده، جوری که حتی شک می‌کرد آن وقت‌ها در مدرسه‌ی دولتی زنگی به نام زنگ ورزش داشته‌اند یا نه. و هرچه فشار می‌آورد یادش نمی‌آمد اصلاً مدرسه‌ی ابتدایی آن‌ها حیاطی داشت که بشود توی آن فوتبال بازی کرد یا نه؟ و اگر داشت، زنگ ورزش در دوره‌ی ابتدایی بود یا نه؟ و اگر بود کریک بازی می‌کردند یا فوتبال؟

بویی مخلوط با نسیم سحر شامش را تحریک کرد. بوی هریسه بود. خوارچ حابطیه برای مراسم اول ماه نَيسان هریسه‌ی نذری بار گذاشته بودند. درِ فلزی مستراح را که باز کرد، برای حابطیه تأسف خورد و تا زمانی که داخل مبال بود به آن‌ها فکر کرد. قرار بود میدان «سریر» منفجر شود. نزدیک پنجاه‌هزار حابطی ظهر توی میدان جمع می‌شدند. فخرالدین یاد حضرت نوح افتاد: «و نوح گفت: خدایا هیچ‌یک از کافران را بر زمین باقی مگذار!»

شیرآب خروسکی را باز کرد. زیر آسمان پرستاره، همراه نسیمی خشک و خنک که بوی ضعیفی از هریسه را با خود آورده بود، وضو گرفت. سال‌ها بود که انگشتر فیروزه‌اش را درآورده و دیگر لازم نبود انگشتر را توی انگشت بچرخاند تا آب وضو به زیرش برسد. میرزاجمال مسئول عملیات بود. قرار بود شش محصل جوان خودشان را توی میدان سریر منفجر کنند تا حابطی‌های بیوند از صحنه‌ی روزگار حذف که نه، جمعیتشان کمتر شود و دیگر نتوانند با خیال راحت مراسم مشرکانه‌شان را برپا کنند. به نظرش این کار برای اعتلای کلمه‌ی توحید و در هم کوبیدن شرک ضروری بود. به زبانش جاری شد: «أَخِرُ الدَّوَاءِ الْكَيُّ»؛ آخرین دوا، سوزاندن عضو فاسد است.

یاد خاله جان افتاد، یاد پسرپچه‌ای که آن جا بود. خاله جان، پیرزنی یهودی، چرا باید ملجأ و پناه پسرپچه‌ای باشد که حابطیه خانواده‌اش را از بین برده‌اند؟!

شنیده بود خودش هم، یعنی اجدادش، از بنی اسرائیل بوده‌اند. شاید هم نبوده‌اند. خاله جان می‌گفت سمت شمال زندگی می‌کردند. می‌گفت بت پرست بودند و وقتی صلیبی‌ها مسلمان‌ها را شکست می‌دادند، آن‌ها را هم مثل مسلمان‌ها می‌کشتند و وقتی مسلمان‌ها پیروز می‌شدند، باز هم به جرم بت پرستی کشته می‌شدند. این بود که یهودی شدند تا یک دین موجهی داشته باشند که مورد احترام هر دو گروه متخاصم باشد، اما باز هم مشکلاتشان حل نشد. هیچ خبر نداشتند هر دو گروه، مخصوصاً صلیبی‌ها، تا چه اندازه کینه‌ی یهود را به دل دارند و اصلاً نمی‌دانستند یهودی شدن فقط برای بنی اسرائیل است و نمی‌شود غیر بنی اسرائیل باشی و یهودی شوی. این بود که بعضی‌هایشان به سمت غرب رفتند و بعضی‌هایشان آمدند شرق و مسلمان شدند. فخرالدین اما معتقد بود اجدادش از بنی اسرائیل بوده‌اند و در همان صدر اسلام مسلمان شده‌اند. معتقد بود از نسل عبدالله بن سلام است. عبدالله بن سلام کسی بود که وقتی از معاذ بن جبل خواستند نصیحتی بکنند، گفت: «الْتَمِسُوا الْعِلْمَ عِنْدَ أَرْبَعَةٍ...» یعنی علم را از چهار نفر بخواهید و یکی از این چهار نفر عبدالله بن سلام بود. عبدالله بن سلام از علمای یهود بود؛ کاهن بود یا خاخام یا هرچه که اسمش را می‌گذارند. شنید که کسی ادعای پیامبری کرده، رفت و چند سؤال از او پرسید و به راحتی ایمان آورد.

اجداد فخرالدین همه‌شان عالم بودند تا برسد به حضرت آدم. احتمالاً قبل از اسلام کلاه دراز مخصوص یهود، که عرب‌ها اسمش را گذاشته‌اند «قَلَنْسُوه»، روی سرشان می‌گذاشتند و موی سرشان را بلند می‌کردند و می‌بافتند. فخرالدین گاهی بدش نمی‌آمد علمای اسلام هم مثل خاخام‌ها به جای دستار، کلاه بر سر می‌گذاشتند. از قلنسوه خوشش نمی‌آمد، آن کلاه‌های لبه‌دار را دوست داشت که خاطر من نیست اسمش چیست. دوست داشت موهای سرش را هم بلند کند و از سر تا پا یک دست سیاه بپوشد. فخرالدین حس خوبی به رنگ سیاه داشت؛ جذابیتهای مرموز! البته این مربوط به زمانی بود که هنوز کتاب ابن تیمیه در مورد پوشیدنی‌های اهل دوزخ را نخوانده بود.

از مادرش پرسیده بود: «بابابزرگ هم عالم بود؟» مادر جواب داده بود: «بابای بابات؟ آره، عالم بود. اسمش عامر بود.»

«بابای بابابزرگ چه؟»

مادر سر تکان داده بود که بله، و اضافه کرده بود: «اسمش هشام بود.»

آن روز، ششمین روزی بود که «کایین» را رها کرده، پای پیاده با الاغ و قاطر به سمت بیوند می‌رفتند. هرچه به مرز بیوند نزدیک‌تر می‌شدند، جمعیت مهاجرها بیشتر و بیشتر می‌شد. به رودخانه‌ی شور که رسیدند، نزدیک ده هزار نفر شده بودند و حالا چرا یک هواپیمای جنگی کوچک مأموریت داشت آن‌ها را به رگبار ببندد؟ معلوم نبود. دقیقاً چند نفر همان دم مرز کشته شدند؟ یا توی رودخانه غرق شدند؟ کسی نفهمید. لابد آن وقت‌ها هر روز همچو جمعیتی از مهاجرها از مرز رد می‌شد. فخرالدین حساب کرد اگر هزار نفر مرده باشند، هر ماه سی هزار نفر فقط همان جا کشته می‌شدند و نباید تا چند سال بعدش دیگر کسی از نسل بشر در آن حوالی باقی می‌ماند، اما انگار نسل بشر، هر چقدر بیشتر کشته می‌شوند، جمعیتشان بیشتر می‌شود.

هنوز خیلی مانده بود به رودخانه برسند. چند خانواده‌ی دیگر که از اقوام پدری فخرالدین به حساب می‌آمدند همراهشان بودند؛ همه پای پیاده. فخرالدین همین‌طور از تبارش می‌پرسید. نشسته بود روی قاطر، تنها مرکبی که پدر توانسته بود برای هجرت دست‌وپا کند و باروبنه را روی آن بگذارد. در حاشیه‌ی جاده حرکت می‌کردند و هرازگاهی اتوبوسی که از کف تا سقفش پر از آدمیزاد بود، از کنارشان با سرعتی بسیار رقت‌انگیز می‌گذشت و مادرش سر تکان می‌داد که بله عالم بود، و اضافه می‌کرد که مثلاً اسمش چه بود، احمد بود، محمود بود، عبدالودود بود و همین‌طور تا این‌که رسید به یکی که اسمش فخرالدین بود. فخرالدین تنها کسی از اجداد فخرالدین بود که کتابی نوشته و معروف بود، اما اثری از کتابش نبود؛ یعنی مادر که دیگر داشت از پا می‌افتاد این را گفت و یک دفعه نقش زمین شد و کمی گذشت تا یکی از زنان همسفرشان بالای سرش آمد و جویای احوالش شد. گرسنگی تابش را طاق کرده بود. هر خوراکی که داشت به بچه‌ها داده و خودش فقط برگ درخت و سبزیجات کنار جاده و چیزهایی از این دست خورده بود. سرما همه‌ی وجودش را می‌لرزاند. سرانگشتان پاهایش توی گالش پاره، سیاه و بی‌رمق شده بود،

اما هنوز توی سینه‌اش شیر داشت. بچه‌ی یک‌ساله‌اش هم رنگ‌ورویی نداشت. هر چقدر می‌شد لباس تن بچه کرده و پتو دورش پیچیده بود.

قرار شد کمی استراحت کنند. عبدالوهاب پدر فخرالدین یک قمقمه‌ی جنگی داشت پر از آب. قمقمه را از توی خورجین قاطر بیرون کشید و رفت پشت تپه تا قضای حاجت کند. فخرالدین آن وقت‌ها با عصای چوبی زیر بغل، خود را این طرف و آن طرف می‌کشید. با تقلای زیادی دنبال پدر رفت. پدر نشسته بود و داشت چند سنگ را ورنده می‌کرد که با آن‌ها خودش را تمیز کند. به خوبی می‌دانست که موقع تخلی نباید شکم و سینه و زانوهایش روبه‌قبله یا پشت‌به‌قبله باشد. درعین حال نباید کسی عورتش را می‌دید. جای مناسبی را پیدا کرده بود. مخرج بولش را با چند قطره از آب قمقمه تطهیر کرد و بعد از آن بود که به ورنده‌ازی سنگ‌ها برای تطهیر مخرج غائطش مشغول شد. سه سنگ مناسب خوش دست انتخاب کرد. آن‌جا که نشسته بود، آن قدر سنگ بود که اگر با این سه سنگ هم غائطش پاک نمی‌شد، می‌توانست از سنگ چهارم و پنجم و ششم استفاده کند. در همین اثنا ناگهان دید فخرالدین آمده بالای سرش و می‌پرسد: «بابا...» یعنی می‌خواست بپرسد: «بابا، آن جدّت که اسمش فخرالدین بوده کتابی که نوشته درباره‌ی چه بوده؟» که پدر با یکی از همان سنگ‌های خوش دست زد توی سر بچه و پیشانی بچه شکست. بعدها، شایع شد زخم پیشانی فخرالدین اثر جهاد است. او هم مخالفتی نکرد؛ چون به هر حال در راه کسب علم این اتفاق برایش افتاده بود.

لنگ‌لنگان زمین کوبیده‌شده‌ی حیاط را توی تاریکی طی کرد. همیشه نماز شب را در خانه می‌خواند و نافله‌ی صبح را مسجد. این لنگ‌لنگان راه رفتنش هم از آثار جهاد بود. راکت خورد وسط کهنه‌میدان. آن لحظه نزدیک کهنه‌میدان چه کار می‌کرد؟ نمی‌شد که با پدرش رفته باشد بازار برای خرید وگرنه پدرش هم باید آسیب می‌دید، شاید هم پدرش داخل یکی از مغازه‌ها در حال خرید بوده که راکت وسط کهنه‌میدان منفجر شد و ترکشی ناجور استخوان پای بچه را خرد کرد. پدر که بچه را غرق خون دید، حتماً، یعنی قاعدتاً، می‌خواست سکنه کند. یک آن فکر کرد بچه مُرده است. یکی-دو ماه می‌شد که از پسر ارشدش خبری نداشت. معلوم نبود کجا رفته است؟ زنده است یا مُرده؟ و حالا چرا باید در همچو وضعی این یکی بچه‌اش را

با خود می‌آورد بیرون؟ محکم زد توی سر خودش و هوار کشید. فخرالدین که هنوز به هوش بود از صدای پدر ترسید. فکر کرد نکند قرار است کتک بخورد. خواست فرار کند که دید نمی‌تواند پایش را تکان دهد، فقط مثل مرغ سربریده دست و پا می‌زد. پدر خوشحال شد که بچه هنوز زنده است. بغلش کرد و یک ماشین قراضه گرفت و راهی بیمارستان شد. پای فخرالدین سه ماه در گچ بود و عصا زیر بغل می‌گذاشت و تا آخر عمر هم برای راه رفتن مجبور بود پای چپش را به جلو پرتاب کند و پای راستش را بکشد.

جنگ داخلی بعد از انتخابات شروع شد. اوایل در حد اعتراضات خیابانی بود. تا این‌که در اثر سرکوب‌های حکومتی، شکل و شمایل جنگ داخلی گرفت. معترضان آن اوایل به آزادی‌خواه معروف بودند؛ عده‌ای متشکل از گروه‌های مختلف که تنها بر سر مخالفتشان با حکومت مرکزی اتحاد داشتند، اسلام‌گراها، خوارج حابطیه، فِرَقِ اباحیه و حتی ده‌ری‌ها، و کم‌کم دسته‌های مستقلی به آزادی‌خواهان اضافه شدند که هیچ انگیزه‌ای جز آشوب و قتل و غارت مردم نداشتند. چیزی نگذشت که واژه‌ی آزادی‌خواه فقط به همین دسته‌های مستقل اطلاق شد؛ به کسانی که دنبال هیچ چیز نبودند، می‌گفتند «آزادی‌خواه».

آزادی‌خواهان دو دفعه قسمت‌های وسیعی از ایالت کهستان را به تصرف خود درآوردند، اما هیچ وقت به کابین نرسیدند. دفعه‌ی اول، یکی-دو تا از شهرهای اطراف را گرفتند و زود سرکوب شدند؛ و حالا دفعه‌ی دوم بود و این دفعه از دفعه‌ی اول به مراتب وحشیانه‌تر عمل می‌کردند. نه تنها مردها و پسر بچه‌ها را می‌کشتند و مال و اموال مردم را به غارت می‌بردند، به زن‌ها و دخترها هم تجاوز می‌کردند. می‌گویند دختران فرخ‌آباد که قصبه‌ای در صد و هشتاد کیلومتری مرکز است، خودشان را توی آتش تنور انداخته‌اند تا مردان وحشی دست از سرشان بردارند. می‌گویند دختر زیبایی بوده که وقتی توی آتش می‌سوخته، مردها پیدایش کرده‌اند و از تنور بیرون کشیده‌اندش و به بدن نیم‌سوخته‌اش رحم نکرده‌اند. این را یکی از دوستان عبدالوهاب به او گفت. نجار بود و مدت‌ها بود که بیکار، فقط می‌آمد و مغازه‌اش را باز می‌کرد و سیگار می‌کشید و با این و آن صحبت می‌کرد که آزادی‌خواهان چه کرده‌اند و همین امروز و فرداست که به مرکز برسند.

نجار این را که می‌گفت، داشت برای عبدالوهاب چای می‌ریخت. قوری سیاهش را دوباره گذاشت کنار اجاق و به چهره‌ی وحشت‌زده و خشمگین عبدالوهاب نگاه کرد. «تو دختر نداری که، بدبخت آن‌ها که چند تا دختر دارند. اگر فرار کنند کجا بروند؟ چطور دخترهایشان را از بیابان رد کنند؟ توی این سرما، امسال خیلی سرد است. تابستان خیلی گرم بود. زمستان هم خیلی سرد شده.»

نجار هم دختر نداشت و خبر نداشت نوزاد تازه‌متولدشده‌ی عبدالوهاب پسر است یا دختر. عموی فخرالدین اما چند تا دختر داشت. ادامه داد: «برادرت هم که خیلی وقت پیش رفته. راستی کجاست؟»

عبدالوهاب هیچ خبری از برادرش نداشت، جواب داد: «رفته بیوند.» «همه رفته‌اند بیوند. فامیل من هم رفته‌اند. آن‌جا برای مهاجرها اردوگاه زده‌اند. دو وعده غذا می‌دهند. شاید من هم بروم.»

دستش را دراز کرد و استکان چای پُررنگ را به عبدالوهاب داد. عبدالوهاب بی‌توجه به داغ بودن چای، استکان را نزدیک دهانش کرد. دهانش سوخت. نجار خندید: «عجله داری!»

درست گفت. عبدالوهاب عجله داشت. از رفتارش پیدا بود که ترسیده و از این بلا تکلیفی کلافه شده. آن سال مدارس دولتی اصلاً دایر نشد و هیچ حقوقی به کسی به هیچ عنوانی پرداخت نمی‌شد. فقط بعد از ظهرها مسجد می‌رفت و قرآن درس می‌داد. از پس‌اندازی که زنش کنار گذاشته بود خرج می‌کردند. هنوز زنش جوان بود. از نجار که خدا حافظی کرد، قدم‌هایش را تند برمی‌داشت. چهره‌اش سرخ بود و باد خشک و سردی که می‌وزید نوک بینی‌اش را از همیشه سرخ‌تر کرده بود. به خانه که رسید از این‌که هنوز آزادی خواهان به شهر حمله نکرده‌اند خدا را شکر کرد. زنش زیر کرسی نشسته بود و داشت به بچه شیر می‌داد. گوشه‌ای از سینه‌ی سفید زن پیدا بود. پیراهن وصله‌پینه‌ی توسی‌رنگی به‌تن داشت، پیراهنی که آن قدر شسته شده بود که رنگ توسی آن دیگر قابل تشخیص نبود و به قدری این لباس رنگ‌ورورفته را پوشیده بود که هر وقت عبدالوهاب می‌خواست به زنش فکر کند او را در این پیراهن بدقواره تصور می‌کرد و طبیعی است که زن، خصوصاً وقتی زن آدم باشد و همیشه یک پیراهن مندرس توسی‌رنگ بدقواره ببوشد که رنگش در اثر

شست‌وشوهای مکرر از بین رفته، در نظر آدمیزادی که شوهرش باشد، زن جذابی نیست؛ به‌علاوه‌ی چشم‌وچال گودافتاده و پوست زیادی سفید و پژمرده‌اش که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از خشکی و کمبود رطوبت، تکه‌تکه شود. خلاصه این‌که کلاً زن جذابی برای شوهرش نبود و پیدا بودن گوشه‌ای از سینه‌اش در هنگام شیر دادن بچه به هیچ‌وجه نمی‌توانست حسی را درون عبدالوهاب تحریک کند. اما وقتی صحبت از اجنبی‌هایی است که می‌خواهند به ناموس آدم تجاوز کنند، همین گوشه‌ای از سینه‌ی سفید زن، حسایی می‌تواند آدمیزاد را کُفری کند. مضاف بر این، موهای فرخورده‌اش از زیر چارقد افتاده بود روی صورتش. توی خانه طبق معمول چارقد سر می‌کرد، مثل هر زن دیگری، و مثل هر زن دیگری علاقه‌ای نداشت که موهای شانه‌نشده و به‌هم‌ریخته‌اش را به شوهری که به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، نشان دهد. اما به‌هر حال در آن لحظه‌ی خاص که عبدالوهاب از پیش نجار با سرعت به خانه برگشته بود، مادر فخرالدین چنین اوضاعی داشت.

عبدالوهاب همین‌که زن را دید از کوره در رفت. بی حرف و حدیث لگدی به پهلوی زن زد و فریاد کشید: «خودت را جمع کن بی‌پدرا!»

زن با عجله سینه‌اش را از دهان بچه بیرون کشید و خودش را مرتب کرد و ایستاد. پرسید: «چی به؟ چی شده؟»

دلیلی نمی‌دید جوابی دهد. رفت سراغ وسایلش، مخصوصاً کیف چرمی بزرگش، کیفی که تا سال‌های سال کسی نمی‌دانست چه توی آن است، کیفی که هر وقت عبدالوهاب توی مدرسه، کار و کلاسی نداشت، بازش می‌کرد و مشغولش می‌شد. بعد از آن‌که بارها و بارها زن پرسید: «چی شده؟ چه خبره؟ کجا می‌خواهی بروی؟» بالاخره آرام و انگار برای این‌که زن را از سرش باز کند، جواب داد: «می‌رویم بیوند.»

صدای نماز شب، آرام و حزین توی خانه پخش شد. در اتاق نشیمن روی سجاده، روبه‌قبله ایستاده بود و طبق معمول سعی می‌کرد همه‌ی حروف را دقیقاً از مخارج مخصوص ادا کند. همزه را که تلفظ می‌کرد سر نافه‌اش تکان می‌خورد و بقیه‌ی حروف حلقی را کاملاً از حلق می‌گفت، ولی سین را شبیه صاد تلفظ می‌کرد و ضاد را هم کمی شبیه طاء. علتش به کجی فکش برمی‌گشت. فخرالدین غیر از زخم پیشانی و لنگ‌لنگان راه رفتن، فکش هم کمی به سمت چپ کج بود. اساساً

فکش از یک فک متعارف خیلی فاصله داشت. کمی که دقت می‌کردی متوجه می‌شدی فکش زیادی جلو آمده و از بخت بد کمی هم به سمت چپ کج و معوج بود. از روی ریش پُریشتش خیلی معلوم نمی‌شد. باید خوب به صورت تمام‌رخش خیره می‌شدی که بفهمی چانه‌اش تا چه اندازه کج است. پدرش کشیده را قایم زده بود و صورت بچه به سمت راست کج شد؛ سر این که فخرالدین خیلی تنوع طلب بود. تازه زبان باز کرده بود و هر کلمه‌ای را که یاد می‌گرفت چند روزی و اکثراً یک هفته‌ای تکرار می‌کرد و بعد، از تکرار خسته می‌شد و شکل‌هایی جدید به آن می‌داد. نجمه را که اسم مادرش بود ناچمه، نوژنه، نچینه یا نژونه، صدا می‌زد. سلام را، به سالوم، شالوم، شالومین و چیزهایی از این دست تبدیل می‌کرد.

عجیب این بود که تلفظ کلمات را سخت می‌کرد و مثلاً درخت را دیرِخَرْت می‌گفت یا شلوار را چقوریا تلفظ می‌کرد و قمیص را قامیشوت و به دمپایی، آب‌تاین می‌گفت، و یک کلمه‌ای هم داشت به نام «آلوت» که ظاهراً نمی‌شد آن را به چیزی خارج از ذهن یا حتی به چیزی ذهنی ارجاع داد، و بنابراین نباید همچین واژه‌ای استعمال می‌شد؛ چون نمی‌شد با آن جمله‌ای ساخت، ولی فخرالدین هی می‌گفت: «آلوت، آلوت، آلوت.» و هر بار آهنگی جدید به آوای کلمه می‌داد و انگار واژه هر بار جلوه می‌کرد و فخرالدین کیف می‌کرد. فکر می‌کردی ذکر می‌گوید و این آلوت آن قدر معنا دارد که می‌شود همه‌ی معناها را در آن جمع کرد یا آن را منشأ همه‌ی معانی دانست، تا این که بالاخره از این آلوت هم دست برداشت. در کل، فخرالدین وقتی کودک بود نسبت به واژه‌ها بی‌تعصب بود. مثل هر بچه‌ای با زبان ور می‌رفت، بازی می‌کرد و گاهی اذیت‌شان می‌کرد و لذت می‌برد. تنها کلمه‌ای که نباید تغییرش می‌داد واژه‌ی بابا بود. مادر حساسی حواسش بود که بچه سراغ این کلمه نرود، ولی فخرالدین با تمام وجود از تکرار این لفظ دو سیلابی به تنگ آمده بود.

یک شب درآمد و به پدرش گفت: «نجمه!» آن هم جلوی دو-سه نفر از دوستان کاملاً متشخص پدر. همه از خنده ریشه رفتند و پدر عصبانی فخرالدین قایم زد در گوش بچه و چانه‌ی بچه کج شد. وقتی متوجه کجی چانه شد، سیلی دیگری زد سمت راست تا چانه‌ی بچه به جای خودش برگردد، اما این کشیده‌ی دوم زیادی محکم بود. بعد، دوباره سمت چپش را زد، ولی تغییر نکرد. باز هم زد و می‌خواست

چندبار دیگر هم امتحان کند که رفقاییش به داد بچه رسیدند و فخرالدین را از پدرش دور کردند.

سال‌ها قبل از آن که کهستان دستخوش جنگ داخلی شود، عبدالوهاب و دوستان متشخصش هفته‌ای یک بار یک جایی، معمولاً خانه‌ی همدیگر، جمع می‌شدند و در مورد مسائل سیاسی حرف می‌زدند. قرار بود کهستان ایالتی خودمختار شود و «کایین» پایتخت آن. دوستان عبدالوهاب درباره‌ی یک حکومت اسلامی صحبت می‌کردند. می‌گفتند در انتخابات سال بعد قرار است حزب اسلام‌گرا شرکت کند و آن‌ها باید از شان حمایت کنند. می‌گفتند حتماً مردم به اسلام رأی می‌دهند مگر این که تقلبی، چیزی، بشود. عبدالوهاب چندان موافق نبود وارد سیاست شود. می‌گفت: «این‌ها که می‌گویند اسلام‌گرایند کی هستند؟ از کجا آمده‌اند؟»

از بین دوستان، مردی چاق، از همه بیشتر اصرار می‌کرد که باید در انتخابات از اسلام‌گراها حمایت کنند و این کار را واجب عینی می‌دانست. از بی‌اعتنایی عبدالوهاب اصلاً خوشش نمی‌آمد. عبدالوهاب تکرار کرد: «به این افرادی که این حزب اسلام‌گرا را درست کرده‌اند اعتماد ندارم. این‌ها از کجا آمده‌اند؟ چه کسی می‌شناسدشان؟» مرد چاق که ریشی کم‌پشت، اما بلند داشت دنبال جوابی دندان‌شکن می‌گشت که یکهو فخرالدین درآمد و گوشه‌ی پیراهن پدرش را گرفت و گفت: «نجمه! نجمه!» با این که مادرش را نجمه صدا نمی‌زد و همیشه تغییری در اسمش می‌داد، لحن صدایش به قدری عادی بود که انگار همیشه پدرش را نجمه صدا می‌کرد. مرد چاق بدجور زد زیر خنده؛ داشت چایش را هورت می‌کشید و لابد فکر می‌کرد چطور می‌تواند اعتماد عبدالوهاب و امثال او را جلب کند. با شنیدن «نجمه! نجمه!» چنان خندید که چای از گوشه‌ی لب‌هایش سرازیر شد روی ریش کم‌پشتش. بقیه هم خندیدند و صدای خنده‌شان اتاق سه متر در چهار متر را پر کرد. شبیه ده‌ها گوشت‌کوب کوچک و بزرگ بود که روی سر عبدالوهاب می‌کوبیدند.

بعد از آن واقعه، تا دو-سه سال تنها کلمه‌ای که ممکن بود از فخرالدین بشنوی «نه» بود.

«فخرالدین غذا می‌خوری؟»

«نه» و غذا می‌خورد.

«فخرالدین برویم مستراح؟»

«نه» و مادر که خوب می‌دانست منظورش چیست با هول‌هول که یک وقت بچه خودش و خانه را به گه نکشد، می‌بردش توی مستراح، می‌نشانده کنار چاه گود و تاریکی که برای فخرالدین خیلی بزرگ بود. لازم نبود مثل آدم‌بزرگ‌ها سر چاه بنشیند. همان کنار کارش را می‌کرد و مادر با آفتابه‌ی مسی می‌شستش. اما فخرالدین تا چشمش به گودی و سیاهی چاه می‌افتاد دست‌شویی‌اش را فراموش می‌کرد. به گودی و سیاهی چاه خیره می‌شد و مادر می‌زد در گوشش: «چرا دروغ گفتی؟ تو که نداشتی!» فخرالدین هم می‌گفت: «نه.» و این مواقع بود که معلوم نبود منظورش از نه، بله است یا نه.

جریان دست‌شویی رفتن‌های فخرالدین به همین «نه» گفتن‌ها ختم نمی‌شد، مصیبتی دامنه‌دار بود که تمامی نداشت. آن‌قدر خودش را خیس کرد و بدون اعلام قبلی کارخرابی کرد که عموزیز در مورد این‌که این بچه عقل و شعور درست و حسابی داشته باشد تردیدی جدی مطرح کرد. عموزیز اسمش عبدالعزیز بود و بعدها که فخرالدین فهمید، هیچ‌وقت عزیز صدایش نکرد؛ معتقد بود «عزیز» اسم خداست و نباید عبدالعزیز را عزیز صدا کرد. گاه‌وبی‌گاه پشت در اتاق کارخرابی می‌کرد، یا با تنبان خیس سراغ مادر می‌آمد که شاش کردم، یا در مسیر رفتن به مستراح همه‌جا را به گند می‌کشید. تنها حُسنش این بود که مدفوع و ادرارش بویی خوب و مطبوع داشت؛ بویی بین بوی نعنا و بید بویه، ولی ملایم و جذاب، دست‌کم برای مادرش و برای خودش این‌طور بود. پدر فخرالدین اما چنین نظری نداشت. هر وقت همچو بویی می‌شنید دادوهوارش بلند می‌شد. می‌رفت مطبخ و سیخی روی اجاق داغ می‌کرد و می‌آمد سر چاه مبال و در همان حین که مادر رخت‌وبلباس فخرالدین را درآورده بود و گند و کثافتش را با آفتابه می‌شست، سیخ داغ را روی پوست بچه می‌چسباند و فخرالدین بالا و پایین می‌پرید و فقط می‌گفت: «نه... نه... نه...»

عبدالوهاب بعد از تلاش برای تربیت بچه به این نتیجه رسید که شاید عزیز راست می‌گوید و این بچه عقل و شعور درست و حسابی ندارد. دستور داد دوباره بچه را مشمع کنند. یکی-دو ماهی گذشت و عبدالوهاب وسوسه شد عقل و شعور بچه را دوباره بسنجد. ده‌ها، یا شاید صدها بار نجمه، فخرالدین را از مشمع گرفت و بعد

از چند روز، دوباره مشمعش کرد و به‌این‌ترتیب فخرالدین پسر پنج-شش‌ساله‌ای شد که از زیر شلوارش برجستگی مشمع پیدا بود و راه که می‌رفت صدای مشمعش به گوش می‌رسید.

عموزیز که آن‌وقت‌ها، یعنی وقتی فخرالدین سه-چهارساله بود تازه ازدواج کرده بود و بعدها زنش هر سال یک دختر برایشان زایید، می‌گفت: «این بچه را پیش دکتر ببرید. مثل منگل‌هاست. شاشوست. یک کلمه هم بلد نیست حرف بزند. فقط نه، نه، می‌کند مثل گوسفند بع‌بع...»

مادر فخرالدین، بچه را بغل می‌گرفت و جواب می‌داد: «هنوز بچه‌ست خب!» بعد به این فکر می‌کرد که خدا را شکر عموزیز هیچ خبر از گاز گرفتن‌های فخرالدین ندارد، وگرنه نمی‌توانست به راحتی به او بگوید گوسفند. فخرالدین موقعی که شیرخواره بود پستان‌های مادرش را با ذوق گاز می‌گرفت. بعد از آن هم، هر وقت می‌خواست رضایتش را از مادر نشان دهد گازش می‌گرفت، از دست گرفته تا شانه و حتی صورت مادر را. گاز گرفتنش طوری نبود که درد زیادی ایجاد کند؛ مادر از این کارِ پسر کیف می‌کرد و خیلی سعی می‌کرد این کیف کردنش را مخفی کند. چندباری که عبدالوهاب روی صورت و بدن زن جای دندان دید، زن گفت: «این بچه مثل سگ گاز می‌گیرد. نمی‌دانم از دستش چه کار کنم!»

حالا چرا «نه»؟ شاید چون تلفظش آسان بود، اما فخرالدین که دنبال الفاظ آسان نبود. قاعدتاً بعد از آن در گوشی‌ها باید زبان بچه بند می‌آمد و دیگر هیچ نمی‌گفت، ولی همین‌که رفقای پدرش نجاتش دادند و یکی‌شان دستش را گرفت و از پرده‌ی اتاق زن‌ها ردش کرد تا برود پیش مادرش و همین‌که مادر، بچه‌ی کج‌وکوله‌شده‌اش را تحویل گرفت و گفت: «چی شده؟ بابا زده؟ شلوغ کردی؟» و فخرالدین با ترشروی جواب داد: «نه.» همین نه ماند توی دهانش.

مدت‌ها به همین منوال گذشت تا این‌که بالاخره یک روز صبح فخرالدین دوباره زبان‌ش چرخید و غیر از نه چیزی گفت که آن هم شبیه نه بود. گفت: «نکمه.» بعد گفت: «دکمه.» و بعد گفت: «چکمه.» و همین‌طور ادامه داد. نزدیک یک ساعت و سی‌وهشت دقیقه پشت هم کلماتی می‌گفت که هیچ رقم نمی‌شد ارتباطی میان‌شان برقرار کرد: زمانه، روانه، لانه، ناف، علاف، علف، نارنج، نارنجک،

نردوان، دامن، سیخ، سیخ و این کلمه‌ی اخیر تنها کلمه‌ای بود که دوبار تکرارش کرد و بدون مکث به کارش ادامه داد، و خدا می‌داند چند کلمه گفت تا یک ساعت و سی و هشت دقیقه گذشت.

همان روز نزدیک ظهر رفت و دامن مادر را کشید. گفت: «شاش دارم.» معجزه شده بود یا این که انگار عمو عزیزش چیزی به بچه گفته بود و بعد پرسیده بود: «بچه فهمیدی؟» و فخرالدین جواب داده بود: «نه.» و عمو گفته بود: «نباید هم بفهمی، تو هیچ چی نمی‌فهمی، شاشو!»

نه، نمی‌توانست همچو دلیلی داشته باشد. فخرالدین بارها و بارها این نیش و طعنه‌ها را از عمو عزیز شنیده بود و اساساً عمو عزیز را در اندازه‌ای نمی‌دید که بخواهد تحت تأثیر حرف‌های مفت او قرار بگیرد... پس چطور شد که فخرالدین زبان باز کرد و توانست مثل بچه‌ی آدم به دست‌شویی برود؟

شاید واقعاً معجزه‌ای اتفاق افتاده بود، و شاید هم... بله، یعنی الان که بررسی می‌کنم لابد همین بوده. او از شاشیدن به خودش، از مدفوع کردن پشت در اتاق یا هر چیزی شبیه این‌ها خسته شده بود. از نه، نه، گفتن و تکرار مداوم یک واژه‌ی تکراری خسته شد و تصمیم گرفت، تأکید می‌کنم، تصمیم گرفت اوضاع را تغییر دهد. اما تا بیست سالگی دیگر هیچ رفتار جدی و مستمری نداشت که این خصلت تنوع‌طلبی‌اش را نشان دهد. دنیا برایش پر از اتفاق‌های رنگارنگ بود. هر روز چیز جدیدی یاد می‌گرفت، قرآن حفظ می‌کرد، صرف و نحو و فقه و اصول یاد می‌گرفت و هرازگاهی با طلبه‌ای جدید آشنا می‌شد. می‌نشستند و بحث می‌کردند از اتفاق‌های روز گرفته تا تاریخ اسلام و شخصیت صحابه، همه چیز جهان جذاب بود.

باین حال، فخرالدین خودش کاملاً به این خصلتش واقف بود، و همین بود که نمی‌توانست ازدواج کند؛ مطمئن بود با هر کسی ازدواج کند بعد از مدتی برایش تکراری و ملال‌انگیز خواهد شد. تصمیم گرفته بود تنها به شرطی زن بگیرد که زن آینده‌اش قبول کند فخرالدین هر وقت خواست بتواند زن دیگری اختیار کند.

قبل از ماجرای کج شدن فک، مادر مجبور بود هر شب شعری از دیوانی چیزی پیدا کند و نوای تقریباً جدیدی برای شعر در نظر بگیرد و لالایی تازه‌ای اختراع کند. با هر شعری که برای فخرالدین می‌خواندی فقط یک بار خوابش می‌گرفت. فقط

کافی بود آن شعر را یک بار دیگر بخوانی که فخرالدین یک ساله جیغ و ویل راه بیندازد و دیگر تا نیمه‌های شب خوابش نبرد. حالا چطور این بچه بعد از آن ماجرا توانسته بود به این خصلتش فائق بیاید؟ معلوم نیست. شاید چون خصلت دیگرش، یعنی چیزی که اسمش را می‌شود عزت نفس گذاشت از تنوع‌طلبی‌اش خیلی خیلی بیشتر بود. این بود که دیگر لالایی گوش نمی‌کرد و خودش می‌خوانید یا خودش را به خواب می‌زد، یا برایش دیگر مهم نبود که شعری که می‌شنود تکراری است. باین حال، مادرش تا جای ممکن از خواندن لالایی تکراری پرهیز می‌کرد.

سلام آخرین رکعت نماز شب را گفت و تسبیح‌گویان از سجاده بلند شد، قبا را روی قمیص کوتاهش پوشید. همیشه مراقب بود که قمیصش بلند نباشد. نباید از بالای قوزک پا پایین تر می‌آمد. عرقچین را برداشت و به جایش دستار روی سر گذاشت. شال کمرش را هم از زیر قمیص بسته بود. به مسجد که می‌رسید و می‌خواست نماز بخواند، دوباره این شال را باز می‌کرد؛ بهتر است آدم وقت نماز لباسش تنگ یا شال کمرش سفت نباشد.

روز اول ماه نisan، مثل هر صبح خدا، لنگ‌لنگان پیاده روی خانه تا حیاط مدرسه را پشت سر گذاشت. لنگ‌لنگان مثل هر صبح خدا از زیر درختان سربه‌فلک کشیده و تنومند سرورد شد و صدای آب، صدای جوش و خروش جوی آب پیاده‌رو مسحورش کرد، اما نه مثل هر صبح خدا. معمولاً از صدای جوی آب مسحور نمی‌شد، خصوصاً که جوی آب با فاضلاب شهری مخلوط بود و خیلی اوقات بوی گندش همه‌ی کوچه را برمی‌داشت. اما گاهی، همین جوی آب مخلوط با فاضلاب شهری، فخرالدین را یاد بهشت می‌انداخت، بهشتی که آب از زیر درختانش در جریان است، گو این که هیچ وقت مسحور نمی‌شد. چشمانش را نمی‌بست و لحظه‌ای نمی‌ایستاد تا فقط به صدای آب گوش کند و زیر لب نمی‌گفت «آخرُ الدواء الکی» و وقتی از کنار باغچه و حوض مدرسه عبور می‌کرد و وارد مسجد بزرگ مدرسه‌ی دارالدرس می‌شد به مردم پدرانه یا برادرانه نگاه نمی‌کرد.

محصلین و مردم عادی که برای نماز آمده بودند از جا بلند شدند. دو-سه نفر تازه‌وارد جلو آمدند و می‌خواستند دست فخرالدین را ببوسند. فخرالدین به عکس این جور مواقع بی آن که عصبانیتی به خرج دهد، دستش را دزدید و نگذاشت

ببوسند. به محراب رفت. شال کمرش را باز کرد و دو رکعت نماز نافله‌ی صبح خواند و بعد از آن اقامه و نماز صبح. بعد از سوره‌ی حمد قسمت‌هایی از سوره‌ی بقره را قرائت کرد. خنکای فضای مسجد و هوای صبح جوری بود که قلبش را بیش از همیشه رقیق می‌کرد. پنجره‌های بلند چارتاق باز بود و نسیم صبح بدون هیچ خاک و خاشاکی همراه همان بوی هرپسه از دوردست‌ها وارد می‌شد. بوی گل‌های سرخ و شکوفه‌های نارنج که سطح و ارتفاع باغچه‌ی مدرسه را پُر کرده بودند، مزید علت بود. اصلاً نارنج وقت نماز صبح انگار می‌خواست حرف بزند. وقتی فخرالدین از کنار باغچه رد شده بود، انگار شاخه‌اش را دراز کرده و فخرالدین را صدا زده بود و حالا صدایش حتی توی مسجد هم می‌پیچید. حتماً کسی توی درخت نارنج حلول کرده بود و می‌خواست طوری با قلب فخرالدین بازی کند که بنشیند و برای تک‌تک حابطیه، آن‌ها که قرار است در میدان سریر توی آتش بسوزند و هوار هوار کشان جان بدهند استغفار کند، اما خوب می‌دانست نباید برای اهل شرک دعا کرد.

حابطیه پیروان احمدبن حابط معتزلی، از علمای قرن سوم هجری اند و یکی از بزرگ‌ترین اقلیت‌های آن اطراف. از وقتی هم که شاه سلطان حسین صفوی اعلام کرده که به مذهب حابطیه درآمده، قلمروی صفوی شده است مأمن و مأوایشان. معتقدند که نبوت فقط برای انسان‌ها نیست؛ حیوانات و حتی حشرات هم از بین خودشان پیامبرانی دارند، می‌گویند خدا در قرآن گفته: «همه‌ی جانداران زمین و همه‌ی پرنده‌ها، امت‌هایی اند مثل شما.» و در جایی دیگر از قرآن آمده که «هیچ امتی نیست مگر آن‌که پیامبری هشاردهنده در میان‌شان بوده است.» بنابراین همه‌ی جانداران و پرنده‌ها که امت‌هایی مثل ما هستند، پیامبرانی هم دارند. همچو اعتقادی از نظر فخرالدین و جمهور علمای اسلام مخالف بدهیات است و کاملاً احمقانه.

یکی دیگر از اعتقادات حابطیه این است که می‌گویند همه‌ی حیوانات به صورت عاقل و بالغ در دنیای دیگری خلق شده‌اند و در آن جا امتحان شده‌اند و هرکدامشان که نتوانسته‌اند نمره‌ای مناسب در آن امتحانات به دست بیاورند، به این دنیا آمده و به شکل‌هایی مختلف مثل انسان، سگ، الاغ، خوک، گوسفند، گنجشک و حتی مگس و زنبور یا جن و پری و شیطان درآمده‌اند، بعضی‌ها هم به شکل درخت نارنج یا گل سرخ.

علاوه بر این اراجیف، حابطیه تعلق خاصی هم به مسیحیت دارد. احمدبن حابط معتزلی می‌گفت که مقصود از آیه‌ی «وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا» آمدن مسیح به صحنه‌ی قیامت است و همین مسیح است که در آیه‌ی «إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلُلٍ مِنَ الْغَمَامِ» صحبت از آمدنش در میان سایه‌بان‌هایی از ابر و فرشتگان است. البته فخرالدین و جمهور علمای اسلام شکی در انحراف، الحاد و شرک این جماعت ندارند. بعد از نماز، حاجی بشیر آمد کنارش نشست، مثل هر ارتشی بازنشسته‌ای کمرش صاف بود و دست مشتم کرده‌اش را روی زمین گذاشته به آن تکیه داده بود. آرام در گوش فخرالدین چیزهایی گفت در مورد قرارومدارهایشان با چند نفر از شیوخ خیر عرب که قرار است امروز بعد از نماز ظهر به دیدن مدرسه بیایند. دیگر به بوی دهان حاجی بشیر عادت کرده بود، بی‌آن‌که بخواهد صورتش را در مسیری قرار دهد که کمتر مورد اصابت بو باشد، سرش را تکان داد و گفت: «نه، مانعی ندارد، البته.»

بعد از نماز نوبت قرائت قرآن بود و بعد از آن درس‌ها شروع می‌شد. قبل از شروع درس‌ها همگی به سالن غذاخوری می‌رفتند که صبحانه بخورند. فخرالدین روزه بود. به اتاق ریاست رفت و میرزا جمال را دید و برایش دعا کرد. حاجی بشیر هم آمد. عادت نداشتند در روز عملیات چیزی درباره‌ی عملیات بگویند و فقط دعا می‌کردند: «نُصْرُكُمُ اللَّهُ! وَفَقَّكُمُ اللَّهُ!» و کسانی که به عملیات می‌رفتند، ملتمس دعا بودند که دعا کنید خدا ما را شایسته‌ی شهادت بداند، و از این حرف‌ها.

فخرالدین طبق معمول، ساعت اول، حدیث گفت، و ساعت دوم تفسیر قرآن، و ساعت سوم فقه. حدیث آن روز در مورد رؤیای صادقه بود، کتاب صحیح بخاری: «الرُّؤْيَا الْحَسَنَةُ مِنَ الرَّجُلِ الصَّالِحِ جُزْءٌ مِنْ سِتَّةٍ وَأَرْبَعِينَ جُزْءًا مِنَ النَّبُوءَةِ» یعنی رؤیای نیکو از انسان صالح، قسمتی از اقسام چهل و شش‌گانه‌ی نبوت است، و به تفصیل توضیح داد که واژه‌ی «النَّبُوءَةُ» را باید با ضم نون بخوانیم تا به معنای پیغمبری باشد و اگر آن را به فتح نون بخوانیم به معنای رفعت و بلندی است و تناسبی با حدیث ندارد.

تفسیر قرآن به آیه‌ی نوزدهم و بیستم از سوره‌ی ابراهیم اختصاص داشت: «أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ إِنَّ يَشَاءُ يَذْهَبُكُمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ وَمَا ذَلِكَ

را درک کند کافی بود یک بار با محصلینی که برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی توی شهر می‌چرخیدند همراه شود تا ببیند که مردم با شنیدن اسم دارالدرس هرچه در جیب و کیفشان دارند تقدیم می‌کنند. آوازه‌ی کرامات و مقامات فخرالدین توی شهر پیچیده بود و مردم را به سمت دارالدرس می‌خواند. باین حال، مدرسه به قدری توسعه پیدا کرده بود که نمی‌شد پذیرفت با همین اعانه‌ها که در بازار و کوچه و خیابان و اتوبوس‌ها جمع می‌شد همچو عظمتی درست شده باشد. مخارج مدرسه و توسعه‌ی آن یک طرف، هزینه‌ی تهیه‌ی مواد منفجره و اسلحه برای اقدامات نظامی و استشهادی طرف دیگر.

اتاق درونی اتاق ریاست، پستویی داشت و یک دست رختخواب مختصر، یعنی یک بالش کوچک و پتوی دونفره. فخرالدین شال کمرش را باز کرد و قبایش را درآورد و هر دو را از چوب‌رخت آویز کرد. بعد، پتو را دولا پهن کرد و میان پتو رفت و سرش را روی بالش گذاشت و قیلوله کرد. کمی نگران بود؛ امروز سه محصل از درس فقه و دو محصل از درس تفسیر غایب بودند و اگر همه چیز همان‌طور که باید اتفاق بیفتد، دیگر هیچ‌وقت سر درس نخواهند آمد. به حالشان حسرت خورد و متأسف بود که چرا خودش هنوز به چنین توفیقی نایل نشده. بعد چشمانش را بست، ولی کمی تپش قلب داشت. منظوم این است که قلبش تندتر از مقداری که برای هر آدم زنده‌ای باید بتپد می‌تپید، جوری که خودش تپیدن قلبش را حس کرد. حس می‌کرد نکند عملیات آن‌طور که قرار بود از آب درنیاید و دلواپس بود؛ اگر میرزا جمال شهید شود چه کسی می‌تواند جایش را پر کند؟! و در نبود او چقدر حال و هوای مدرسه خشک و ملال‌انگیز خواهد شد! میرزا مسئول هماهنگی بود و نباید آسیبی می‌دید، اما در این دست اقدامات هیچ چیز معلوم نیست. معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. یاد یکی از داستان‌های میرزا افتاد، وقتی صحبت از خرید و فروش املاک بود گفت پدر بزرگش زمینی در بیرون شهر «بچوژدا» داشت و آن را به قیمت خوبی به یک روستایی فروخت. طبق قرارداد زمین فروخته شده بیست جریب بود، ولی چون زمستان بود و نمی‌شد به راحتی زمین را اندازه گرفت، قرار شد بهار که شد فروشنده زمین را به خریدار تحویل دهد. روز تحویل زمین، وقتی با ریسمان‌های مخصوص، زمین را اندازه گرفتند دیدند زمین

عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ» یعنی که اگر خدا بخواهد همه‌ی شما را از بین می‌برد و موجوداتی دیگر را می‌آورد. سر این درس هم از معنای کلماتی مثل «رؤیت» و «عزت» صحبت کرد، و گفت که عبارت «یذهبکم» به این معناست که اگر خدا بخواهد همه‌ی شما را از بین می‌برد و این شامل همه می‌شود و حتی رسول خدا را هم در بر می‌گیرد. شاگردان فخرالدین کراماتی از مجلس درس او نقل می‌کنند که شنیدنی است. یکی‌شان می‌گفت: «در مجلس درس وقتی ایرادی به ذهنم می‌رسید، خیلی وقت‌ها قبل از آن‌که اشکالم را به زبان بیاورم، استاد جوابم را می‌داد.»

دیگری می‌گفت: «یک بار کمی پول توی جیبم بود و در طول درس همه‌اش فکر می‌کردم با این پول چه چیزی بخرم؟ استاد در اثنای درس گفت که انفاق کنید و خودتان را خلاص کنید!»

اما موضوع فقه در مورد حرمت کهان و پیش‌گویی از طریق ستاره‌بینی و طالع و این چیزها بود. در اثبات حرمت آن به کتاب، سنت و اجماع استدلال می‌کنند. البته برخی نقل کرده‌اند که ادریس پیامبر طالع‌بینی می‌کرده است. فخرالدین که این مسئله را از کتاب الفتاوی الکبری نوشته‌ی ابن تیمیه‌ی حرانی، متوفای قرن هشتم، می‌خواند توضیح داد که این چیزی که درباره‌ی ادریس نبی نقل کرده‌اند هیچ مدرک و سند معتبری ندارد و فقط اهل کتاب آن را گفته‌اند و از پیامبر اکرم نقل است که فرموده‌اند: «هرچه از اهل کتاب شنیدید نه قبول کنید و نه انکار کنید، بلکه بگویید به خدا ایمان داریم و به آن چه بر ما و بر شما نازل کرده است.»

بعد از درس سوم، فخرالدین به اتاق ریاست رفت. آن جا دو اتاق تودرتو بود. معمولاً فخرالدین، حاجی بشیر و میرزا جمال توی اتاق اول پشت میز کوچک خودشان روی فرش و زیرانداز می‌نشستند، و اتاق دوم را که مبله بود برای مهمان‌ها در نظر گرفته بودند. بیشتر از پنج-شش سال از ریاست فخرالدین نمی‌گذشت و در همین مدت کوتاه مدرسه تقریباً شش برابر شده بود؛ بزرگ‌ترین مدرسه‌ی بیوند. هیچ معلوم نبود حاجی بشیر، بازنشسته‌ی ارتش که گهگاهی معاملات املاک و مستغلات می‌کرد، از کجا توانسته آن قدر پول بیاورد که زمین‌های پشت مدرسه را بخرد و ضمیمه‌ی دارالدرس کند. شکی نیست که مردم شهر بیش از هر مدرسه‌ای در بیوند به مدرسه‌ی دارالدرس توجه داشتند. هر کسی که می‌خواست این موضوع

فقط هجده جریب است، دو جریب کمتر از قرارداد. پدربزرگ جمال دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شود، آن وقت که این زمین را می‌فروختم بیست جریب بوده، زمستان بوده زمین آب داشته برف داشته بزرگ‌تر بوده و حالا که بهار شده کوچک‌تر شده به من ربطی ندارد.» فخرالدین لبخند زد و به این فکر کرد که بعدش چه شده؛ آیا خریدار زمین را به همان قیمت اول برداشته یا نه؟ چون میرزا جمال که به این جای داستانش رسید خندید و هرچند داستانش چندان که باید خنده‌دار نبود، اما برای آن‌که دلخور نشود فخرالدین و حاجی بشیر هم خندیدند.

نزدیک اذان ظهر که شد، حاجی بشیر فخرالدین را بیدار کرد. با کم‌ری صاف نشست کنار رختخواب و تکیه به دست مشت‌کرده با دست دیگر آرام به شانه‌ی فخرالدین زد. از جایش بلند شد، و البته مثل معمول به آرامی و با حواسی جمع از رختخواب بلند شد. از حاجی بشیر سراغ عملیات را گرفت. حاجی جواب داد: «هنوز خبری نشده.»

بعد از نماز با شیوخ عرب ملاقات کردند و قسمت‌های مختلف مدرسه از مدرس‌ها و حجره‌ها گرفته تا کتاب‌خانه، غذاخوری و سالن همایش را به آن‌ها نشان دادند. حاجی بشیر گوشی بزرگ موبایل را که هنوز استفاده از آن بین مردم عادی مرسوم نبود توی جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت که زنگ خورد. وقتی زنگ می‌خورد، همه با تعجب نگاهش می‌کردند. میرزا جمال هم یکی از این گوشی‌ها داشت. برای هماهنگی‌های مربوطه ضروری بود. میرزا پشت گوشی گفت: «و تَمَّتْ کَلِمَةُ رَبِّكَ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ.» یعنی سخن خدای تو تحقق یافت که جهنم را از همه‌ی انسان‌ها و جنیان پُر خواهم کرد.

شیوخ خیر سه نفر بودند، دو نفرشان گردن‌هایی بسیار کلفت داشتند و آن دیگری لاغراندام و کشیده بود، اما صورت‌هایشان شبیه هم بود و هیچ چیز قابل توجهی جز عرب بودن نداشتند؛ دشداشه‌های سفید تن کرده بودند و چفیه سرشان بود. ایستاده بودند و حاجی را تماشا می‌کردند. چشم حاجی به فخرالدین بود. سرش را تکان داد و لبخند زد و آیه را تکرار کرد.

شاه‌سلطان حسین صفوی فرزند ارشد شاه‌سلیمان، در بیست‌وشش سالگی وقتی لباسی بلند و زرباف تن کرده بود و شنلی آبی به دوش داشت، بر تخت پادشاهی نشست و تاج را با دست‌های خودش بر سر گذاشت. در دربار صفوی معمول بود که مرگ پادشاه فقید، تا چند روز از هیچ رسانه‌ی دولتی و رسمی‌ای اعلام نشود تا مقدمات جانشینی شاه جدید را فراهم کنند، اما شاه‌سلیمان که از دنیا رفت، حسین اجازه‌ی چنین کاری را نداد. پیرمردی که وزیر دربار بود و از مشاوران دیرین شاه‌سلیمان، گفت: «شایسته است ابتدا استقرار شما بر تخت پادشاهی تثبیت شود.»

حسین ایستاده بود گوشه‌ی تالار و تابوت شاه‌سلیمان زیر چهل چراغ تالار آینه خودنمایی می‌کرد، رویش را مخملی سیاه کشیده بودند. حسین هم کت و شلوار و پیراهن یک‌دست مشکی پوشیده بود، گفت: «قبلاً اگر چنین کاری می‌کردند به اقتضای زمان بود. امروز که استحکام قواعد سلطنت به جایی رسیده که کسی جرئت مخالفت ندارد نیازی به چنین پنهان‌کاری‌ها نیست.»

همین شد که تشییع جنازه‌ی درخوری برای شاه فقید برگزار شد. پس از دو هفته سوگواری، حسین برادرانش را خواست و به میرزامرتضی که بزرگ‌ترینشان بود پیشنهاد کرد بر تخت سلطنت جلوس کند و شاه شود. مرتضای قدبلند، چشمان نافذش را به لب‌های صورتی‌رنگ حسین که تحت تأثیر ریش و سیل قهوه‌ای سوخته‌اش کمتر جلب توجه می‌کرد، دوخت و لبخندی کش‌دار زد. گفت: «شاه‌سلطان حسین این تخت تنها شایسته‌ی شماست.» و خاطر نشان شد که شاه‌سلطان حسین ولیعهد منصوب از جانب شاه فقید بوده است. باقی برادرها هم جمله‌ای با همین مضمون گفتند و همگی جمله‌هایشان را با عبارت «شاه‌سلطان حسین» شروع کردند. همین شد که حسین شاه‌سلطان حسین شد. با این حال، شایع است که شاه‌سلیمان هنگام مرگ توی تخت‌خوابش به مشاوران گفته بود: «اگر طالب آسایشید بعد از من پسر حسین را به سلطنت بردارید و اگر جویای تعالی و افتخارید مرتضی را.»

روزی که شاه‌سلطان حسین بر تخت جلوس کرد و تاج شاهی بر سر گذاشت، تابستان بود. ناگهان آسمان آبی و آفتابی اصفهان که ماه‌ها بود ابری به خود ندیده بود مملو از ابرهای سفید و پُرباران شد. کوچه‌ها و خیابان‌ها طراوت گرفت. پانزده

روز مدام هوا بارانی و سپس آفتابی می‌شد. بوی یاس و گل‌های سرخ نه تنها در باغ‌های اطراف زاینده‌رود که در حاشیه‌های خشک و بی‌دارودرخت شهر هم می‌پیچید. بازار رونقی تازه گرفت و عجیب‌تر این بود که اجناس به شدت ارزان شد و فراوانی همه‌جا را پر کرد.

شاه‌سلطان حسین تمام مدت کودکی‌اش را در خانه‌ای از خانه‌های عمارت هفت‌دست‌عباسی گذرانده بود و بیشتر به تحصیل علوم دینی علاقه داشت تا پادشاهی بر قلمروی صفوی. همین بود که مدت‌ها قبل از پادشاهی، «ملاحسین» صدایش می‌کردند. تحقیقات ملاحسین در زمینه‌ی فِرَق و مذاهب به حدی رسید که می‌توانست در این رشته به درجه‌ی دکتری نائل شود، ولی از آن‌جا که شاه‌سلیمان مانند پدران و اجداد خویش به فرزندان‌ش بدبین بود اجازه نمی‌داد ملاحسین از عمارت مذکور بیرون بیاید.

حسین نوجوان جزوه‌هایی را که در تبیین علل اختلاف فِرَق و ادیان نوشته بود لای پوشه‌ای چرمی جمع کرد تا وقتی طبق معمول بعد از سلام عید نوروز می‌توانست بر سر سفره‌ی ناهار کنار شاه‌سلیمان بنشیند پوشه را به او بدهد. در طول سال به مناسبت‌های مختلف به تالار آینه می‌رفت و مثل باقی برادرها و اعضای خانواده، شاه‌سلیمان را می‌دید و بعد از آن که جمعیت از تالار بیرون می‌رفت چند لحظه‌ای می‌توانست صحبت کند، اما سر سفره‌ی ناهار عید نوروز مفصل‌تر از هر زمانی می‌شد با پدر حرف زد. حتی می‌توانستی شوخی کنی و هرچه دلت می‌خواست بخواهی. سال گذشته‌اش مرتضی به پدر گفته بود می‌خواهم به سوئد بروم و دوره‌ی خلبانی بگذرانم و رفته بود. حالا برای عید نوروز برمی‌گشت. حسین، اما چیزی نخواست بود. سمت راست، بالای سفره، کنار شاه‌سلیمان نشسته بود و وقتی شاه گوشت داخل دیزی‌اش را با گوشت کوب چوبی می‌کوبید کمی آبگوشت پریده بود توی صورت حسین. هر دو خندیدند و از خنده‌ی شاه‌سلیمان دل حسین غنچ رفته بود. شاه پرسیده بود: «امسال که گذشت مشغول چه بودی؟»

آب دهانش را قورت نداده، ضربان قلبش تند نشده بود. اصلاً شبیه وقت‌های دیگر نبود که شاه مخاطبش قرار می‌داد. شبیه یک پدر بود نه شاه. گفته بود: «دعاگو بودم. درس و بحث و این چیزها.»

شاه خندیده بود.

«حول امور مملکتی هم مطالعه می‌کنی یا نه؟»

«می‌کنم. یکی-دو تا مقاله هم دادم این مجله‌های فرنگی چاپ کردند. در مورد خدمات متقابل سیاست و دیانت.»

شاه بازهم خندیده بود، از سر رضایت انگار. گفته بود: «خیلی خوب است، می‌آوردی می‌خواندیمش.»

حسین جوان حالا بعد از یک سال، مجموعه‌ای از نوشته‌های منتشرشده و نشده‌اش را جمع کرده بود تا وقتی شاه‌سلیمان بپرسد: «امسال که گذشت مشغول چه بودی؟» پوشه‌ی چرمی‌اش را از توی کیفش دریاورد بگذارد بغل دست شاه و بگوید: «می‌خواهم بروم آلمان و فلسفه‌ی دین بخوانم.»

شاه اما اصلاً از این پیشنهاد خوشش نیامد. گفت: «آلمان کشور خوبی است، ولی خیلی‌ها به آلمان حساس‌اند. نمی‌شود بروی آن‌جا. همین‌جا هرچه بخواهی از استاد و منابع برایت فراهم می‌کنم.»

حسین هیچ توجهی به مناسبات فی‌مابین صفوی و کشورهای غربی نداشت. این بود که عمارت هفت‌دست‌عباسی را که با مساحتی به‌اندازه‌ی سی‌وشش هکتار یکی از بزرگ‌ترین کاخ‌های جهان محسوب می‌شد زندانی بزرگ می‌دانست و چنان از این عمارت منزجر بود که پس از تاج‌گذاری هیچ‌وقت پا به آن‌جا نگذاشت و حتی مخارج نگه‌داری کاخ را تأمین نکرد. ده سال بعد، میان حکومت صفوی و روس بر سر ایالت کهستان مناقشه شد. شاه‌سلطان حسین تصمیم گرفت با روس بجنگد. برای تهیه‌ی هزینه‌های چنین جنگی عمارت هفت‌دست‌عباسی را یک‌جا به دلالتی فروخت. دلالت نیروی عمارت مذکور را به کارخانه‌ی نساجی تبدیل کرد، کارخانه‌ای که امروز در ساحل زاینده‌رود چشم بینندگان را می‌آزارد.

مشاوران، اما شاه را به شدت از درافتادن با روس حذر دادند. ظاهراً روس دنبال بهانه بود تا بر تمام قلمروی صفوی بتازد و دودمان‌شان را از میان بردارد و کشور خویش را به آب‌های آزاد برساند. شاه تصمیم خود را گرفته بود و تنها چیزی که می‌توانست او را از جنگ با روس منصرف کند شیر گاو بود. شاه‌سلطان حسین بارها